



ژان پل سارتور

درباره «خشم و هیاهو»

## زمان در نظر فاکتر

دیگری را، همه وقایع دیگر را، در پس خود آشکار می‌کند. هیچ چیز روی نمی‌دهد، قصه به پیش نمی‌رود، بلکه همچون حضوری مزاحم و وقیح، با تراکمی بیشتر یا کمتر، زیر هر کلمه کشف می‌شود.

خطاست که این ناپهنجارها را بازهای بیموجبی برای هنرهای بشماریم. زیرا که صنعت داستان همواره بر دید فلسفی نویسنده دلالت می‌کند. وظیفه منتقد آن است که پیش از ارزیابی آن به بازیابی این بپردازد. و اما کاملاً هویدا است که فلسفه فاکتر فلسفه‌ای است ناظر به زمان.

مطالعه بدیختی آنی این است که در زمان قرار دارد. به قول خود فاکتر در همین کتاب: «انسان مساوی است با حاصل جمع بدیختیهایش. ممکن است گمان برند که عاقبت روزی بدیختی خسته و بی‌اثر می‌شود، اما آنوقت خود زمان است که سرچشمه بدیختی ما خواهد شد.» این است موضوع حقیقی رمان خشم و هیاهو. واگر صنعتی که فاکتر به کار می‌بندد، در بادی امر، نفی زمان می‌نماید بدین سبب است که ما مفهوم زمان را با توالی زمان مخلوط و مشتبه می‌کنیم. سنه و ساعت از ساخته‌های آدمی است. به قول فاکتر: «اینکه ما دائماً از خود می‌پرسیم که وضع عقربه‌هایی خودکار بر روی صفحه‌ای ساختگی و قراردادی از چه قرار است نشانه عمل ذهنی است. مدفوعی است چون عرق تن.»

برای رسیدن به زمان واقعی باید این مقیاس ساختگی

کسی که خشم و هیاهو را می‌خواند نخست از غرایب صنعت آن در شگفت می‌شود: چرا فاکتر زمان قصه خود را شکسته و قطعات آن را درهم ریخته است؟ چرا نخستین درجه‌ای که بر این جهان افسانه‌ای گشوده می‌شود ذهن مردی ابله است؟

خواننده به وسوسه‌های افتد تا شخصه‌هایی بیابد و خطمیر ماجرا را بر طبق ترتیب زمانی آن پیش خود تنظیم کند: «جاسن و کارولین کامپسون سه پسر و یک دختر داشته‌اند. دختر که نامش کدی است با مردی به نام دالتون ایمرز رابطه یافته و از او آبتن شده است؛ لازم است که هرچه زودتر شوهری برای او دست و پا کنند...» در اینجا خواننده باز می‌ایستد، چون ناگهان در می‌یابد که نه داستان فاکتر را که داستانی دیگر را نقل می‌کند. زیرا فاکتر نخست این ماجرای منظم را در نظر نگرفته بوده است تا سپس مانند ورق‌های بازی آن را درهم بریزد؛ فاکتر نمی‌توانسته است به گونه‌ای دیگر نقل کند.

در رمان مرسوم کهن، ماجرا متضمن گرهی است: قتل بابا کارامازوف در برادران کارامازوف (از داستایوسکی) و ملاقات ادوار با برنار، در سکه‌سازان (از آندره ژید). بیهوده بعدببال این گره در خشم و هیاهو می‌گردیم. آیا گره داستان در اخته شدن بنجی است؟ یا در ماجرای عاشقانه و حقیر کدی؟ یا در خودکشی کونتین؟ یا در نفرت جاسن به دختر خواهرش؟ هر واقعه جزئی چون بر آن بنگریم از هم باز می‌شود و وقایع

سمها که مانند حرکات دست زنی خامه‌دوز واضح و سریع بودند بدون پیشروی گاهش می‌یافتند، مثل آدمکی که با حرکت صحیح چرخان نمایش به سرعت به پشت صحنه کشیده شود. چنین می‌نماید که فاکتر در بطن اشیاء سرعت بیخ بسته‌ای را درمی‌یابد: جهشهای منجمد و متحجری که بدون جنبش رنگ می‌بازند و واپس می‌روند و ریز و ناپدید می‌شوند وجود او را لمس می‌کنند.

با اینهمه، این سکون گریزنده و تعقل ناپذیر را می‌توان متوقف و تعقل پذیر کرد. کوئنتین ممکن است بگوید: من ساعت را شکستم، منتها، چون این را بگویم عملش گذشته است. گذشته را می‌توان نام برد، باز گفت و حتی تا اندازه‌ای آن را از طریق مفاهیم کلی ثابت و مستقر کرد، یا از راه دل آن را باز شناخت. فاکتر در زمان پیشین خود سارتوریس همیشه حوادث راهنمایی شرح می‌دهد که به انجام رسیده باشند. در خشم و هیاهو همه چیز در پشت صحنه می‌گذرد: هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد، بلکه همه چیز اتفاق افتاده است. اینجاست که می‌توان این جمله عجیب یکی از قهرمانهای کتاب را دریافت: «من نیستم، بلکه بودم». از این نظر هم فاکتر از انسان می‌تواند مجموعه بی‌آینده‌ای بسازد: «ماحصل تجربیات اقلیمی‌اش»، «ماحصل بدبختیهایش»، «ماحصل آنچه که دارد»: در هر لحظه انسان خطی می‌کشد و زندگی‌اش را جمع می‌بندد، زیرا زمان حال هیچ نیست مگر همه‌های بی‌قانون، مگر آینده‌ای گذشته.

می‌توان بینش فاکتر را با بینش کسی که در اتومبیل سرگشاده‌ای نشسته باشد و به پشت سر خود بنگرد قیاس کرد. مردم اشباحی بی‌شکل از چپ و راست او برمی‌جهند: آشفته‌گی مشاهدات و لرزه‌های صاف‌شونده و نوارهای رنگارنگی از نور است که فقط اندکی بعد، با گذشت زمان و فاصله‌گیری، به صورت آدم و درخت و وسائط نقلیه درمی‌آید. در نتیجه، زمان گذشته قدرت تازه‌ای می‌یابد و رنگی از «ماورا واقعیت» به خود می‌گیرد: خط و مرز آن واضح و استوار می‌شود، ساکن و تغییر ناپذیر می‌شود. زمان حال، نام ناپذیر و ناثابت، به زحمت می‌تواند در برابر آن تاب بیاورد. زمان حال پر از خلأ و حفره است و از طریق همین حفره‌ها اشیاء و امور گذشته بر آن هجوم می‌آورند، ثابت و بی‌حرکت و خاموش، چونان داورانی یا نگاهایی. گفتار درونی قهرمانهای فاکتر خواننده را به یاد مسافرت با هواپیما می‌اندازد که پر از جاهای هوایی باشد: در هر جایی، ذهن قهرمان

را که مقیاس هیچ چیز نیست به دور افکند: «تا وقتی که تیک تاک چرخهای ساعت، زمان را می‌خورد زمان مرده است. فقط وقتی ساعت از کار بماند زمان از نو زنده می‌شود.» پس حرکت کوئنتین که ساعت بغلی‌اش را می‌شکند ارزش تمثیلی دارد: ما را به زمان بی‌ساعت می‌برد. زمان بنجی ابله، که حرکات ساعت را در نمی‌یابد، نیز زمان بی‌ساعت است.

آنگاه آنچه می‌ماند و کشف می‌شود زمان حال است. نه آن حد فاصل مطلوبی که جایب به شایستگی میان گذشته و آینده مشخص شده است: زمان حال فاکتر ذاتاً مصیبت‌ناز است؛ همان رویداد حوادث است که چون بختک روی سینما می‌افتد، عظیم و تصور ناپذیر: روی سینما ما می‌افتد و ناپدید می‌شود. در ورای این زمان حال هیچ نیست، چون آینده وجود ندارد. زمان حال از جایی نامعلوم سر برمی‌کشد و زمان حال دیگری را پس می‌راند؛ حاصل جمعی است که مداوم از سر گرفته می‌شود: «و... و... و بعد...» مانند شیوئوس پاسوس<sup>۲</sup> اما پوشیده‌تر و ناپیدا تر. شیوئوس روایت فاکتر نوعی «جمع‌بندی» است: اعمالی که انجام می‌گیرند، حتی اگر از دیدگاه کسانی که آنها را انجام می‌دهند فکریسته شوند، چون در زمان حال ورود کنند از هم می‌باشند و می‌پراکنند: «بطرف جالبی رفتن و ساعت را که هنوز درمرو بود برده‌اشتم. شیشه‌اش را بر لبه جالبی کوبیدم و ریزه‌هایش را در کف دستم ریختم و آنها را در زیرسیگاری گذاشتم و عقربه‌ها را بیجاندم و از جاکنم و آنها را هم در زیر سیگاری گذاشتم. تیک تاک ساعت همانطور ادامه داشت.»

خصوصیت دیگر این زمان حال «فرو روندگی» است. من این کلمه را به کار می‌برم چون کلمه بهتری سراغ ندارم. غرضم نوعی «حرکت ساکن» این غول بی‌شکل است. در داستان فاکتر هرگز پیشروی وجود ندارد، هیچ چیز نیست که از آینده برآید. زمان حال تخت یکی از امکانات آینده نیست (مثل وقتی که دوست من عاقبت پدیدار می‌شود، یعنی همان می‌شود که من انتظار داشتم). زمان حال بودن یعنی بی‌دلیل پدیدار شدن و فرورفتن. این فرو روندگی، نگرشی انتزاعی نیست: در خود اشیاء است که فاکتر آن را حس می‌کند و می‌کوشد تا من خواننده هم آن را حس کنم: «قطار راه آهن، نیم دایره‌ای زد. ماشین با شربه‌های ریز نیرومند نفس نفس می‌زد، و بدین گونه آنها ناپدید شدند در حالیکه به نرمی در آن حالت بدبختی و شکنجایی بی‌زمان و آرامش راکد محصور شده بودند...» یا این جمله: «زیر نشست درشکه،

چنین است زمان در نظر فاکتر . آیا ما آن را باز می‌شناسیم ؟ آیا آن را در جای دیگر ندیده‌ایم ؟ این زمان حال وصف ناپذیر که چون قایق شکسته‌ای از همسو آب در آن رخنه می‌کند، این یورشهای ناگهانی زمان گذشته ، این نظام عاطفی ، متضاد با نظام فکری و ارادی که بر طبق ترتیب زمانی عمل می‌کند لیکن از واقعیت به دور می‌ماند، این یادآورها (وسوسه‌های مداوم ، کج و معوج ، از هم گسته ) ، این قطع و وصل عراطف و احساسات ... آیا همان زمان از دست‌رفته و باز یافته هارسل پروست نیست ؟ نمی‌خواهم تفاوت‌های این دورا نادیده بگیرم . مثلاً می‌دانم که رستگاری به نظر پروست در خود همین زمان است، در تجلی مجدد و کامل زمان گذشته است . اما به عکس . در نظر فاکتر ، زمان گذشته هرگز از دست نمی‌رود - بدبختانه - همیشه حاضر است ، وسوسه دائمی ذهن است . از قلمرو زمان نمی‌توان گریخت مگر از طریق خلسه‌های عارفانه . عارف کسی است که همیشه می‌خواهد چیزی را فراموش کند : «من» خودش را ، بطور کلی زبان را ، یا تجسم های مجازی ذهن را . از نظر فاکتر ، باید زمان را فراموش کرد : «دوباره خود را در زمان می‌دیدم و صدای ساعت را می‌شنیدم . این ساعت پند بزرگ بود و هنگامی که پدرم آن را بمن می‌داد گفت : کوئنتین، من گور همه امیدها و همه آرزوها را به تو می‌دهم . به طرز دردناکی محتمل است که تو آن را برای تحصیل پوچی همه تجارب بشری به کار ببری ، و حوائج تو از این طریق برآورده نخواهد شد همچنانکه حوائج پدرت و حوائج پدر پدرت نشد . من این را به تو می‌دهم نه برای آنکه زمان را به یاد بیاوری، بلکه برای اینکه گاهی بتوانی لحظه‌های آن را از یاد بگیری ، برای اینکه از این خیال درگذری که ما کوشش برای تسخیر زمان ، خود را از نفس بیندازی . سپس گفت: زیرا هیچ جنگی به پیروزی نمی‌رسد . حتی جنگ در نمی‌گیرد . صحنه جنگ قطعیوانگی و نومیدی انسان را به او نشان می‌دهد ، و پیروزی چیزی نیست مگر توهم فیلسوفها و احمقها.» کاکاسیاه روشنائی ماه اوت از آن رو که زمان را فراموش کرده است ناگهان به خوشبختی عجیب والیم خود دست می‌یابد . «قطعی پس از آنکه فهمیدی که هیچ چیز نمی‌تواند کمکت کند - نه مذهب ، نه غرور ، نه هیچ چیز دیگر - وقتی این را فهمیدی آنوقت به هیچ کمکی نیاز نداری.»

اما از نظر فاکتر ، همچنانکه از نظر پروست ، زمان در وهله نخست چیزی است که جدا می‌کند . به یاد بیاورید آن

«در گذشته سقوط می‌کند» ، به پا می‌خیزد و باز فرو می‌افتد . زمان حال وجود ندارد، بلکه به وجود می‌آید «نیست» بلکه «می‌شود»؛ همه چیز «بود».

در سارتورس زمان گذشته «تاریخ» نامیده می‌شد ، زیرا که سخن از خاطرات ساخته شده و خانوادگی بود ، زیرا که فاکتر هنوز صناعت خود را نیافته بود . در خشم و هیاهو، زمان گذشته فردی‌تر و نامشخص‌تر است . اما وسوسه‌ای است چنان نیرومند که گاهی زمان حال را می‌پوشاند - و زمان حال مانند رودی زیر زمینی در تاریکی حرکت می‌کند و آفتابی نمی‌شود مگر آن‌گاه که خودش هم گذشته باشد هنگامی که کوئنتین به «بلید» توهین می‌کند حتی متوجه عمل خود نمی‌شود ، بلکه به یاد تراش با دالتون اینز می‌افتد . و هنگامی که «بلید» او را می‌زند این مشاجرہ زیر مشاجرہ دیگری در گذشته (میان کوئنتین و اینز) پنهان می‌شود و به شکل آن درمی‌آید . بعداً «شریو» شرح خواهد داد که چگونه بلید کوئنتین را زد : صحنه را شرح خواهد داد زیرا که آن صحنه به صورت تاریخ درآمده است - اما هنگامی که در زمان حال روی می‌داد هیچ نبود مگر لغزشی نرم در زیر حجابهای.

شنیده‌ام که ناظم سابق دبیرستانی خرف شده بود و حافظه‌اش چون ساعت شکسته‌ای از کار مانده بود و این ساعت همواره چهل سالگی او را نشان می‌داد. سش بسه شصت رسیده بود ، اما خود نمی‌دانست . آخرین خاطره‌اش حیاط مدرسه‌ای بود و گردشهای دسته جمعی روزانه به گرد آن . از این رو زمان حال خود را به اعتبار این گذشته‌آخرین تفسیر می‌کرد و به اطمینان اینکه مشغول سرپرستی دانش آموزان درزنگ تفریح است به دور می‌زیرش می‌چرخید . چنین اند قهرمانهای فاکتر .

از این هم بدتر : گذشته آنجا ، که منظم است ، بر طبق ترتیب زمانی تنظیم نمی‌شود . در حقیقت ، کوآکی عاطفی در کاربرد : برگرد چند مضمون اصلی (آبستنی گدی ، اختگی بنجی ، خودکشی کوئنتین) توده‌هایی بیشمار و خاموش در چرخش اند . بی‌منطقی ترتیب زمانی و «بیان احمقانه و مدور ساعت» از همین جا ناشی می‌شود : نظام گذشته نظام دل‌است . نباید پنداشت که زمان حال چون بگذرد به صورت نزدیکترین خاطره‌های ما درمی‌آید . سیخ شدگی زمان حال ممکن است آن را به ژرفای حافظه براند یا نیز در سطح آب نگهدارد . فقط تراکم خاص آن و معنای فاجعی زندگی ما سطح آن را تعیین می‌کند.

بهت زدگی قهرمانهای پروست را که دیگر نمی‌توانند به عشقهای گذشته خود باز گردند و آن سرگشتگی عشاق را در خوشیها و روزها که به عشقهای خود چنگ انداخته‌اند زیرا می‌ترسند که این عشقها بگذرند و می‌دانند که می‌گذرند. همین دلهره را در کتاب فاکتر هم می‌توان دید: « آدم هرگز نمی‌تواند کاری بکند که آنقدرها هم وحشتناک باشد، اصلاً نمی‌تواند هیچ کار خیلی وحشتناک بکند، حتی چیزی را که امروز به نظرش وحشتناک می‌آید فردا نمی‌تواند به یاد بیاورد. » و نیز: « عشق یا غم مثل اوراق قرضه است که بدون نقشهٔ بعدی خرید می‌شوند و بعد خواهی نخواهی موعدهشان سر می‌رسد و بدون اطلاع قبلی باز خرید می‌شوند و جایشان را به هرچیز قرضه دیگری می‌دهند که خدایان در این وقت می‌فرستند. »

درحقیقت پروست در داستان نویسی می‌بایست صراحت فاکتر را به کار گرفته باشد، زیرا نتیجهٔ منطقی دید فلسفی او چنین ایجاب می‌کرد. منتها، فاکتر مردی است سرگشته و چون خود را سرگشته می‌بیند می‌تواند خطر کند، می‌تواند تا انتهای اندیشهٔ خود پیش رود. پروست نویسنده‌ای است پیرو اسالیب کهن و نیز فرانسوی است: فرانسویان به‌امساک سرگشته می‌شوند و همیشه هم در آخر سر، خود را باز می‌یابند. فصاحت کلام و علاقه به افکار روشن و «روشنفکر بازی» موجب تحمیل این فکر به پروست شده‌اند که ترتیب زمانی را، لااقل به صورت ظاهر، حفظ کند.

پس دلیل عمقی این مشابهت را در پدیدهٔ ادبی بسیار رایج این زمان باید جست: اکثر نویسندگان بزرگ معاصر، پروست و جویس و دوس پاسوس و فاکتر و ژیدو و برجیاولف، هر یک به شیوهٔ خود کوشیده‌اند تا زمان را مثله کنند. بعضی گذشته و آینده را از آن برمی‌دارند تا آن را به کشف و شهودی محض از «لحظه» مبدل سازند؛ بعضی دیگر، چون دوس پاسوس، آن را به صورت حافظه‌ای مرکه و پسته در می‌آورند. لیکن پروست و فاکتر به سادگی آن را سر می‌برند، بدین گونه که آینده را از آن می‌گیرند، یعنی بعد اعمال بشری و بعد آزادی را. قهرمانان پروست هرگز دست به اقدامی نمی‌زنند. البته پیش‌بینی می‌کنند، اما پیش‌بینی آنها به خود آنها می‌چسبد و نمی‌تواند مانعند پلی به آن سوی زمان حال افکنده شود. خواب و خیالی است که از برابر واقعیت می‌گریزد. آن آلبرترین<sup>۱</sup> که پدیدار می‌شود همان نبود که انتظارش را داشتند و انتظار هیچ

نبود مگر اندک جنب و جوشی بی‌نتیجه و محدود به لحظه. اما قهرمانهای فاکتر حتی پیش‌بینی هم نمی‌کنند. رو به پشت سر خود کرده‌اند و اتومبیل آنها را می‌برد. خودکشی آتی که سایهٔ سنگینش را بر آخرین روز زندگی کوئنتین افکنده است یکی از امکانات بشری نیست، زیرا يك لحظه هم به فکر کوئنتین نمی‌رسد که بشود خودکشی نکرد. این خودکشی دیواری پابرجاست، شیئی است که کوئنتین پس به آن نزدیک می‌شود و نه می‌خواهد و نه می‌تواند آن را تعقل کند: «گویا تو این همه را صرفاً عاجزایی می‌بینی که مویت را به اصطلاح يك شبه سفید می‌کند بی‌آنکه اصلاً ظاهرت را تغییر بدهد.» این اقدام نیست، سرنوشت محتوم است. چون جنبهٔ ممکنش را از دست می‌دهد دیگر وجودی هم در آینده ندارد: از هم اکنون حی و حاضر است و همهٔ هنر فاکتر متوجه این منظور است که بهما القا کند که گفتگوهای درونی کوئنتین و آخرین گردشش از هم اکنون خودکشی کوئنتین است.

این جاست که به گمان من می‌توان این امر ظاهراً متناقض را توجیه کرد: کوئنتین آخرین روز زندگی‌اش را در گذشته می‌بیند، همچون کسی که خاطراتی را به یاد بیاورد. اما کیست که به یاد می‌آورد، زیرا آخرین اندیشه‌های او تقریباً با انفجار حافظه‌اش و با نابودی‌اش مقارن است؟ در جواب باید گفت که زیردستی رمان نویسی در انتخاب زمان حال است تا براساس آن زمان گذشته را نقل کند. و فاکتر در اینجا برای زمان حال، لحظهٔ بینهایت کوچک مرگ را انتخاب کرده است. بدین گونه، هنگامی که حافظهٔ کوئنتین شروع می‌کند تا خاطراتش را از نظر بگذراند («از پشت دیوار، صدای فرهای تختخواب شریو را بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پای‌اش را به کت اطلاق شنیدیم، ازجا برخاستم...») دیگر مرده است. اینهمه هنر و، حقیقت را بگویم، اینهمه «نادرستی» هدفی جز این ندارد که جانشین «کشف و شهود آینده» شود که نویسنده فاقد آن است.

اکنون همه چیز و، در وهلهٔ نخست، خصوصیت غیر منطقی زمان روشن و واضح می‌شود: چون زمان حال امری غیر مترقب است پس «بی‌شکلی» فقط از طریق هجوم درهم درهم خاطرات می‌تواند تعیین شود. و نیز این نکته روشن می‌شود که چرا زمان موجب «بدبختی خاص آدمی» است، زیرا اگر آینده واقعیتی داشته باشد زمان، آدمی را از

• - Les Plaisirs et les jours - نام یکی از نخستین کتابهای مارسل پروست، منتشر به سال ۱۸۹۶، حاوی

مطالعات و تحقیقات و مقالات او و شامل طرح چند چهره از قهرمانهای بعدی رمان در جستجوی زمان رفته. - م

۶ - نام قهرمان کتاب آلبرترین مفقود، یکی از مجلدات رمان در جستجوی زمان رفته. - م

گذشته دور و به مستقبل نزدیک می‌کند؛ اما اگر شما آینده را از میان بردارید، دیگر زمان هیچ نیست مگر چیزی که جدا می‌کند، چیزی که پیوند زمان حال را از خودش می‌گسلد: «تو دیگر نمی‌توانی این فکر را تحمل کنی که دیگر اینطور رنج نبری.» آدمی زندگی‌اش را صرف مبارزه با زمان می‌کند و زمان مانند اسیدی آدمی را می‌خورد، او را از خودش جدا می‌سازد و مانع می‌شود تا او انسانیت را متحقق کند. آن وقت است که همه چیز پوچ می‌شود:

«زندگی افسانه‌ای است که از زیان دیوانه‌ای نقل شود، آکنده از خشم و هیاهو که هیچ معنایی ندارد.»

ولی آیا زمان انسان بدون آینده است؟ زمان می‌خرد، زمان کلوخ را، زمان اتم را قبول دارم که زمان حال دائم باشد، ولی آیا انسان می‌تواند متفکر است؟ اگر بتوان او را در زمان کلی، در زمان سعایی‌ها و ستاره‌ها و چین‌خورده‌گی‌های طبقات زمین و رده‌های جانوران فرو برد (چنانکه در حوضی از اسید سولفوریک) حرثی نیست. منتها، شعوری که از این لحظه به آن لحظه می‌آویزد نیز باید نخست شعور باشد و سپس در زمان باشد. آیا می‌پندارید که زمان از بیرون بر آن وارد می‌شود؟ شعور نمی‌تواند «در زمان باشد» مگر به شرط آنکه، از طریق همان تحرکی که آن را شعور می‌سازد، «زمان بشود». یا به قول هایدگر شعور باید «زمانی» شود. بنابراین پذیرفتنی نیست که آدمی را در هر لحظه از زمان حال متوقف سازیم و او را به عنوان «ماحصل آنچه که ندارد» تعریف کنیم. زیرا ماهیت شعور مستلزم این است که خود را به پیشاپیش خود در آینده بیفکند. نمی‌توان بودن آن را درک کرد مگر از طریق آنچه خواهد شد. وجود فعلی آن از طریق امکانات آینده‌اش تعیین می‌شود. و این همان است که هایدگر «نیروی خاموش امر ممکن» می‌نامد.

سبب چیست که فاکتر و بسیاری نویسندگان دیگر این پوچی را، که نه چندان به کار داستان نویسی می‌آید و نه چندان حقیقی است، انتخاب کرده‌اند؟ به نظر من دلیلش را در اوضاع و احوال اجتماعی زندگی عصر ما باید جست. نومی‌دی فاکتر به گمان من مقدم بر فلسفه اوست: برای او، همچنانکه برای ما، آینده مسدود است. هر آنچه می‌بینیم، هر آنچه می‌کنیم ما را برمی‌انگیزد تا بگوییم: «این نمی‌تواند دوام بیاورد»، و با این حال تغییر و تحول حتی تصور پذیر نیست مگر به صورت فاجعه و مصیبت. ما در دوره انقلابات ناممکن زیست می‌کنیم، و فاکتر هنر خارق‌العاده‌اش را در این راه صرف می‌کند که این جهان میرنده از پیری و خستگی ما را شرح دهد. من هنرش را دوست دارم، اما به فلسفه‌اش اعتقاد ندارم: آینده مسدود باز هم آینده است. به قول هایدگر:

«حتی اگر واقعیت بشری دیگر چیزی «پیشاپیش» خود نداشته باشد، حتی اگر حسابش را متوقف کرده باشد، باز هم هستی‌اش در «پیش رفتن از خود» تعیین می‌شود. مثلاً قطع همه امیدها موجب قطع واقعیت بشری از امکاناتش نیست، بلکه فقط نوعی شیوه زیستن نسبت به همین امکانات است.» ■

انسان فاکتر را، این موجود محروم از امکانات آینده‌ها که فقط از طریق آنچه بود تعیین می‌شود، شما در خود نمی‌یابید. بکوشید تا به شعور خود دست یابید و بیرون آن را بکاوید، خواهید دید که میان تهی است و در آن چیزی جز آینده نخواهید یافت. مقصود نقشه‌های شما و انتظاراتی شما هم نیست، بلکه همین حرکتی که شما آن را در حین عبور می‌گیرید برای شما معنایی ندارد مگر اینکه اتمامش را به بیرون از آن، به بیرون از خود، در «نه‌هنوز» بیفکنید. این فتنان با ته‌آن که شما نمی‌بینید (اما ممکن بود ببینید زیرا در انتهای حرکتی قرار دارد که شما هنوز نکرده‌اید)، این کاغذ سفید که پشتش ناپیدا است (اما شما ممکن است ورق را برگردانید و آن را ببینید) و همه اشیاء ثابت و حجیمی که ما را احاطه کرده‌اند آنی‌ترین و متراکم‌ترین

### ترجمه ابوالحسن نجفی

